شهرآرا

● روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
● صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
● مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
● سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
● نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
● دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
● نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
● روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
● شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

۵شنبه

سال شانزدهم
۸ شهریور ۱۴۰۳
۲۴ صفر ۱۴۴۶
شماره ۴۲۹۸

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۲٪ ↑۱۴° ↓۲۸°

صبح ۲۱ | ظهر ۲۷ | عصر ۲۴ | شب ۲۰

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۲:۱۹ | نیمه شب شرعی ۲۲:۴۸:۰۰
غروب آفتاب ۱۸:۰۳:۲۹ | اذان صبح فردا ۰۳:۳۳:۳۲
اذان مغرب ۱۸:۲۲:۱۱ | طلوع آفتاب فردا ۰۵:۰۱:۵۷

امام حسن (ع):

الفُرصةُ سَریعةُ الفَوتِ، بَطیئةُ العَودِ.

فرصت، زود می رود و دیر می آید.

نثر الدرّ: ج ۳ ص ۱۵۳

باز با اسم تو گریه کردم

چشم‌های تو عین الیقین بود ..... رد پایت صراط المبین بود
مقصد و مبدأت عرش اعلی ..... خاک بوست زمان و زمین بود
لطف تو بیشتر از توقع ..... سهم تو کمتر از خوشه چین بود
باز با اسم تو گریه کردم ..... اشک با نامت از بس عجین بود
ای کریمی که زخم زبان خورد ..... ای امیری که تنهاترین بود
خنجر جهل سایه به سایه ..... در پی قتل تو در کمین بود
عاقبت ریخت زهر خودش را ..... همسرت مار در آستین بود

حسین عباسپور

شهید

رضا ایوب زاده سقائی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۷/۱
تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۶/۱۰
محل تولد: مشهد
محل شهادت: دهلاویه

روایت روز

بازار داغ خرافات اقتصادی

سیدمحسن موسوی‌زاده
روزنامه نگار

چندی قبل بود که خبری مبنی بر هجوم تعداد زیادی از شهروندان برای خرید طلا در روز سیزده صفر منتشر شد. گویا در فضای مجازی این شایعه منتشر شده بود که هر فردی که در این روز طلا خریداری کند، برایش خوش‌یمن است. برخی مدعی می‌شدند، کسانی که حاجت و خواسته‌ای دارند می‌توانند با خرید طلا به آن برسند. راه افتادن این موج سبب شد تا رسانه‌های مختلف به این مسئله واکنش نشان دهند، اما همان واکنش‌های تکراری و البته نخ‌نمای همیشگی. برخی از رسانه‌ها دوباره انگشت خود را به سمت فضای مجازی بردند و نوشتند که شبکه‌های اجتماعی فیلتر شده در ایران اعم از تلگرام و اینستاگرام و توییتر در باب خوش‌یمنی خرید طلا در سیزدهمین روز از ماه صفر اطلاعاتی منتشر کرده‌اند، از این رو آن‌ها متهم این اتفاق هستند. برخی دیگر در کنار این مسئله انگشت اتهام را به سمت مردم بردند و اینکه چرا بدون تفکر چنین خرافاتی را می‌پذیرند، اما تمام واقعیت این نیست و حتی نگارنده تصور می‌کند که بخشی از شهروندانی که روز سیزده صفر برای خرید طلا به بازار مراجعه کرده بودند از بی‌تأثیر بودن این مسئله آگاهی داشتند، اما چرا آن‌ها چنین کاری را کردند؟ جواب را می‌توان در یک اصطلاح علمی جامعه شناسی خلاصه کرد: «انسداد تحرک اجتماعی». واژه «تحرک اجتماعی» دلالت دارد بر امکان بالا رفتن و پایین آمدن یک فرد یا یک گروه اجتماعی از یک طبقه یا رده اجتماعی به یک طبقه یا رده دیگر یا انتقال فرد از یک پایگاه اجتماعی به پایگاه اجتماعی دیگر. در مقابل انسداد اجتماعی به معنای توزیع نابرابر مزایای اجتماعی، فرصت‌ها و پاداش‌های اجتماعی در بین شهروندان یک جامعه است به گونه‌ای که عده‌ای اندک بر بیشتر منابع دسترسی داشته و در مقابل اکثریت افراد جامعه چنین دسترسی‌ای ندارند. در سال‌های گذشته افزایش تحصیلات، رشد آگاهی نسبت به وضعیت داخل و خارج و امکان مقایسه بیشتر خود با دیگران همگی سبب شده‌اند تا میل به تحرک اجتماعی در افراد بیشتر شود با این حال در عمل وجود موانع زیاد بر سر راه تحرک اجتماعی مانند تورم بیش از چهل درصدی سبب شده تا افراد زیادی از اینکه بتوانند تحرک اجتماعی داشته باشند، ناامید شوند. وقتی افراد می‌بینند که تحرک اجتماعی از گذراندن یک نخ از درون یک سوزن هم سخت‌تر شده است و از طرفی مشاهده می‌کنند که برخی از افراد هم با زیر پا گذاشتن اصول اخلاقی و ریاکاری توانسته‌اند تحرک اجتماعی داشته باشند، بیش از گذشته از اینکه بتوانند در آینده وضعیت خود را بهبود بخشند، ناامید می‌شوند. نتیجه این می‌شود که حاضرند به کارهای خرافی روی بیاورند به امید اینکه شاید تأثیر گذاشته و سبب بهبود وضعیت آن‌ها شود. هر چند که در نهان خودشان می‌گویند اگر هم نشد، با این کار ضرری نمی‌کنم. همین تفکر سبب می‌شود تا هزاران نفر برای خرید طلا در یک روز خاص راهی بازار شوند. به نظر می‌رسد رسانه‌های مختلف به جای اینکه در این شرایط مانند همیشه سراغ سرزنش فضای مجازی یا مردم بروند، این مسائل را به صورت ریشه‌ای تر باید بررسی کنند. در شرایط فعلی درمان ریشه‌ای رفع گرایش شهروندان به خرافات برطرف کردن شرایط انسداد اجتماعی است.

اول شخص

۳ پرده از آتش ۸ شهریور

نگاهی متفاوت به حادثه هشتم شهریور سال ۱۳۶۰ و انفجار دفتر نخست وزیری که در پی آن محمدعلی رجایی و محمدجواد باهنر به شهادت رسیدند

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

پرده اول/ باجه تلفن

سیزده سال بیشتر ندارد. با همان عوالم نوجوانی هم می‌تواند بفهمد اینکه پدر آدم رئیس جمهور باشد، یعنی چه. وقتی گفتند حضرت امام (ره) امر فرموده‌اند خانه را منتقل کنیم به یکی از واحدهای نهاد ریاست جمهوری تا از رفت و آمدهای پدر کم شود، تازه فهمید پدرش چه جایگاه ویژه‌ای میان آدم حسابی‌های مملکت دارد. اما آنچه با چشم هایش می دید باورپذیر نبود. این ساختمان بالابلندی که داشت عین کاغذ توی آتش می سوخت و خاکستر می شد. محل جلسات پدرش بود. با قامت نه چندان بلندش ایستاده بود وسط خیابان و مثل آدم های خواب زده. میان دویدن ها و فریادکشیدن های آسیمه سر عابران. تلوتلو می خورد. صدای آژیر آمبولانس و آتش نشانی. گوش خیابان را کر می‌کرد و کمال سیزده ساله چشم های مبهوتش را با پشت دست می مالید و مدام خداخدا می‌کرد پشت پنجره های شکسته آن اتاقی که زبانه های آتشش خیال خاموشی نداشت، پدرش نباشد. آن روز نرفته باشد جلسه. توی ترافیک خیابان گیر کرده باشد. کار مهمی پیش آمده باشد. اما او پدر را می شناخت. خوش قول بود و منظم و متعهد. جلسه اگر ساعت ۳ برگزار می شد، حداقل پانزده دقیقه قبل از آغاز، حاضر بود. چیزی که می دید خواب نبود. با پاهایی که از شدت وحشت می لرزید خودش را کشاند به اولین باجه تلفن کنار خیابان. زنگ زد به مادرش و با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد، هرچه دیده بود را تعریف کرد. مابین این همه مأمور و پلیس و آدم غریبه، فقط مادرش پناه امن وحشت و بی‌کسی اش بود.

پرده دوم/ لابی مجلس

مرتضی محمودی، یکی از اعضای حزب جمهوری اسلامی است. آن هشتم شهریور خون بار، پیش از وقوع حادثه مثل خیلی های دیگر، در آرامش پیش از طوفان نشسته بود. یک فرشی همیشه توی لابی مجلس زیر پنجره پهن بود برای آن هایی که می خواستند دقیقه‌ای استراحت کنند یا وقت اذان، نماز بخوانند. آفتاب کم جان عصر شهریور افتاده بود روی فرش و مرتضی محمودی داشت از پنجره به آسمان آبی آخر تابستان نگاه می‌کرد. همکارها می رفتند، می آمدند، گپ می زدند و همه چیز مثل باقی روزها، امن و امان بود، اما همان وقتی که او کفش هایش را از پا کنده بود و دراز کشیده بود روی فرش لابی مجلس، کشمیری داشت با آن سامسونت سیاه لعنتی از پله های دفتر نخست وزیری بالا می رفت. محمودی این طرف دستش را به پیشانی تکیه داده بود و کشمیری می نشست روی صندلی کنار رجایی و سامسونت را می‌گذاشت زیر میز و ضبط صوت را به رسم همیشه قرار می داد برابر آقایان حاضر در جلسه.

محمودی چشم هایش را می بست و کشمیری در اتاق جلسه را. ثانیه‌ای بعد بود که کشمیری دیگر پیچ خیابان پاستور را رد کرده بود و چشمان محمودی از وحشت صدای انفجاری که شنیده، باز شده بود. لیوان های چای عصرانه یکی یکی به زمین می افتاد و تمام آقایان مثل چشم های مبهوت کمال، به دفتر گرگرفته نخست وزیری نگاه می‌کردند. جایی در کوچه مقابل که بی وقفه می سوخت و کسی از میان مه غلیظی که از ساختمان شره می‌کرد کف خیابان، سراغ کشمیری را نمی‌گرفت که اصلا چه شد؟ کجا رفت؟ چطور غیبش زد؟ آنچه در سر تمام آدم ها می چرخید سرنوشت رئیس جمهور و نخست وزیرش بود. محمودی رسید برابر ساختمان و با چشم های خودش دید یک نفر نیروی داوطلب قبل از مأموران آتش نشانی از میان دود و آتش خود را به داخل ساختمان رساند و دقیقه‌ای بعد جسم نیمه جانش بیرون کشیده شد. از دهان سیاه این ساختمان آتش گرفته، کسی زنده بیرون نمی‌آمد. هلی‌کوپتر داشت از بالای ساختمان اطفای حریق می‌کرد و مابقی نیروها یکی یکی نردبان هایشان را بالا می‌بردند.

این وسط، نگاه محمودی افتاد به نوجوان وحشت زده‌ای که داشت توی باجه تلفن هق هق کنان چیزهایی می‌گفت و عین بید می لرزید. کمی بعد دو پیکر در لفاف پتو، از در ساختمان بیرون آورده شد. کار تمام بود.

پرده سوم/ سردخانه بیمارستان

آمبولانس زوزه‌کشان به سمت سردخانه می تازید. مجروحان را برده بودند بیمارستان، اما آن پیکرهای تماما سوخته در انتظار شناسایی بودند. کسی مطلقا نمی توانست تشخیص دهد این اجساد، متعلق به کدام شهید است. چاره آخر، دردناک ترین چاره بود. همسران شهدا باید کمر راست می‌کردند و برای شناسایی می آمدند. کشوی سردخانه باز شد.

مادر کمال، از میان انبوه سیاهی های به جامانده تنها می توانست به دندان های باقی مانده استناد کند. دهان به این سادگی ها باز نمی شد. پزشک قانونی لب ها را با آب اکسیژنه باز کرد و بانو صادقی با آخرین بقایای همسر شهیدش روبه رو شد. خودش بود. محمدعلی. آنچه می دید نه فقط خاکستر مَرد جوان زندگی اش، که بقایای یکی از خالص ترین رجال سیاسی انقلاب بود.

کمی آن سوتر همسر شهید باهنر نیز در حالی که چادر به صورت کشیده بود و با زانوان خمیده کنار کشوی سردخانه نشسته بود. عبای سوخته چسبیده به سر همسرش را گواه گرفته بود و گفته بود این محمدجواد باهنر است.

از پیشانی بلندش پیداست. و بعد نشسته بود به مرثیه خوانی سوزناکی که تمام شاهدان را به گریه انداخته بود، اما کسی نبود آن تابوت ناشناس را نشان همسرکشمیری دهد تا شناسایی اش کند. نه آن پیکر، جنازه کشمیری بود و نه همسری در کار بود که گواهی دهد. پیش از خاموشی کامل ساختمان، کشمیری از ایران گریخته و همسرش بزدلانه به او پیوسته بود.

این را زمانی فهمیدند که چند روز پس از فاجعه، اثری از اتومبیل پارک شده او در حاشیه خیابان نبود. به این ترتیب آن یک مشت گوشت سوخته توی نایلون که به نام کشمیری آورده بودند تا ادعا کنند او هم کشته شده، تله هم دستانش بود. آن نایلون جعلی کشمیری نبود. کشمیری همانی بود که حالا در ترکیه به همراه همسرش در یک خانه سازمانی پناهنده شده بود و تا همین امروز هم دیگر کسی خبر از زنده و مرده اش ندارد. از او یک اسم باقی مانده بود و عمری در به دری.

قهرمانِ دوی پُر مانع

قصه دیروز و امروز

طرح: رضا حیدری

قاسم فتحی

انتظار داشت پیرمرد بلند شود و شروع کند به دویدن. نه حتی قدم زدن و پیاده‌روی که قشنگ گام‌های بلند بردارد و از زمین کنده شود. حتی فکر نمی‌کرد عصا و موهای سفید و شیارهای روی صورتش مانع باشد. آدمی که تمام عمرش را دویده باید بعد از تمام شدن عمرش هم بتواند بدود. این‌ها را داشت موقع کاشتن گل بلندبلند برای علی باغبان باشی تعریف می‌کرد. کلی از دیدن دوباره‌اش ذوق کرده بود. باغبان باشی هم از این منطق باغبان پارک که از جوانی دویدن هایش و عرق ریختن هایش را دیده بود غبطه می‌خورد. با خودش می‌گفت بیراه نمی‌گوید. برای همین دوباره از خودش پرسید: «کی بیشتر توی زندگی‌اش دویده؟ من یا این باغبان؟» جوابش لابد این بود که هرکسی توی زندگی‌اش هرقدر دویده همان‌قدر هم آش خورده و در نتیجه این سؤال‌های زمینی، گرفت‌وگیرهای اساسی آدم راحل‌وفصل نمی‌کند. اگر نمی‌دویدند چه‌کار می‌کردند؟ قهرمان نشستن می‌شدند؟ باغبان باشی اصلا نیامده بود اینجا فلسفه ببافد و باکسی جدل کند. کسی که آمده بود دنبال باغبان دست به سرش کرد و گفت: «نمی‌بینی دارم با قهرمان جهان حرف می‌زنم؟!» زاتوپک افسانه‌ای توی مسابقه‌ای به او گفته بود «حالا تو قهرمان جهانی.» و این جمله همیشه پس ذهنش بود، ولی حالا حرف‌های باغبان توی مغزش دور می‌خورد. باغبان بدون اینکه سرش را بالا کند گفت: «می‌بینی علی آقا، من این قدر دویدم. پنجاه ساله که هرجا می‌دوم درخت سبز می‌شه. همه‌اش شده راسته همین پارک. پر درخت. سبز. ببین چه بزرگ شدن. آدم دویدناشو ببینه هم کیف میده ها.» باغبان باشی گفت: «آره. واقعا خوبه. من دیگه الان فقط یادم میاد سال‌ها دویدم ولی تو می‌تونی ببینشون.»

اولین بار وقتی تنبیه شده بود فهمید استعداد دویدن دارد. فرمانده او را به‌خاطر فرارش از پادگان جریمه کرده بود. علی آقا و چهارتا از رفقایش به‌خط‌شدند تا دور پادگان بدوند. آن‌ها هزار متر را چهاربار دویدند. جریمه‌ای که همراهانش را از نای انداخت اما او تازه جان گرفته بود و دلش می‌خواست چهار دور دیگر بدود. فرمانده هنگ، هنگ کرده بود. عجیب بود که این جوان اجباری آمده خسته نمی‌شد؟ چرا گله نمی‌کرد و غر نمی‌زد؟ فرمانده تازه آنجا به باغبان باشی پیشنهاد داد در مسابقات دو شرکت کند. او از همان روز تا سال‌ها بعدش و تا آخر عمر دوید و با دویدن اسم و رسم پیدا کرد و افتخار شهرش شد. قبل از خدمت سربازی هم حسابی با دویدن هایش چشم همه را می‌کشاند سمت خودش. بچه محله پاچنار طرقبه، گاهی شیطنتش گل می‌کرد و کوزه دست بچه‌ها را می‌انداخت و فرار می‌کرد. طوری که کسی به گرد پایش هم نمی‌رسید. طوری شده بود که هرجا کوزه‌ای می‌شکست می‌گفتند کار علی است. هنوز خیلی‌ها داشتند دور پارک می‌دویدند، اما او همچنان داشت توی حافظه‌اش دور می‌خورد. یکهو باغبان آمد کنارش نشست. دستی کشید روی سر و صورت عرق کرده‌اش، خسته شده بود. بی مقدمه پرسید: «بهت میگن پدر دوی استقامت. ولی به نظرت من الان توی اوج بی پولی چطوری می‌تونم دوام بیارم؟ باز شما توی مسیر از چندتا مانع رد شدی و رسیدی آخر خطولی من هنوز دارم رد می‌شم. حالا شده مانع از مارد بشه گاهی هم ما از مانع. ولی حالا جوری شده که از دیوار راستم رد می‌شم.» باغبان باشی چیزی نگفت. غصه‌اش گرفت و دوباره راهی که آمده بود را کندتر از هروقت دیگری برگشت.